

# چشم در برابر چشم

غلامحسین ساعدی

اشخاص :

حاکم

جلاد

مرد جوان

پیروز

سقوط فروش

آهنگر

میرشکار

نوازنده

۱

یک نیمکت بزرگ با پشتی مجلل، و آن طرف پشتی تختی است ناپیدا، برای استراحت. پرده که باز می‌شود، صحنه خالی است. چند لحظه بعد، دو پای بزرگ بالای پشتی ظاهر می‌شود، و بعد صدای یک دهن دره بلند، و به دنبال، هیکل خپله و چاق حاکم که آرام بلند شده، همه چیز بخود بند کرده، سپر، حمایل، شمشیر، کمان، و یک طپانچه قدیمی. دوباره یک دهن دره، چشمان پف کرده اش را می‌مالد و چند مشت به سینه می‌زند، با تنبیلی می‌خзд و خود را روی نیمکت می‌اندازد، لوازم و اشیایی را که به خود بند کرده، امتحان می‌کند، خاطر جمع می‌شود، یک مرتبه انگار به خود آمده با سوءظن اطرافش را نگاه می‌کند، به فکر می‌رود، چند لحظه این چنین می‌گذرد، حاکم خم شده طرف راست را نگاه می‌کند و سوت می‌زند، خبری نیست، خم شده، طرف چپ را نگاه می‌کند و سوت می‌زند، خبری نیست. با صدای بلند فریاد می‌زند: «هی!» خبری نیست، بلند می‌شود و با صدای بلندتر: «هی، هی!». چیزی در زیر نیمکت می‌جندید، حاکم زانو می‌زند و پرده را بالا می‌برد و با فریاد.

(حاکم) او هوی خرس گنده، مرتیکه الاغ، کثافت بوگندو!

صدای دهن دره از زیر نیمکت.

آهای گامبوبی گردن گلفت بی خاصیت، د بیا بیرون!

تخماقی به زیر تخت حواله می کند. چند لحظه بعد جlad چهار دست و پا را از زیر تخت بیرون می آید. با قیافه پر خورده و پر خوابیده. همان لباس های رنگ وارنگ حاکم را به تن دارد، منتهی شلخته تر و با ساز و برگ فراوان تر. یک مشت ساطور و چاقو و قمه و تخماق و خرت و پرت دیگر به خود بسته. تا از زیر نیمکت بیرون می آید، چند مشت به سینه می زند و دهن دره بلندی می کند. خان فریاد می زند.

دهی! مرتیکه بی همه چیز! بیدار شود!

جلاد به خود می آید و سر و وضعش را مرتب می کند و لبخند می زند.

(جلاد): صبح حضرت حاکم به خیر قربان.

(حاکم): عصر حضرت حاکم به خیر مرتیکه، نه صباحش!

جلاد با تعجب.

(جلاد): عصر؟

(حاکم): آره گو ساله خرفت، احمق بی شعور!

(جلاد): یعنی ما حالا داشتم خواب بعد از ظهر مونو می کردیم؟

(حاکم): آره حیوان! آره!

(جلاد): ولی حضرت حاکم که تا شب نمی شد، از خواب عصر بیدار نمی شدند؟

(حاکم): درسته مرتیکه، منم همینو می خواستم ازت بپرسم.

(جلاد): چی رو بپرسین قربان؟

(حاکم): می خواستم بدونم تو منو بیدار کردی؟

(جلاد): من؟

(حاکم): آره تو، حیوان!

(جلاد): نه خیر قربون، شما منو بیدار کردین.

(حاکم): پس منو کی بیدار کرد؟

(جلاد: ) بی خبرم قربان، بنده خواب بودم.

(حاکم: ) حالا چندین و چند روزه که عصرها همین جور بی خودی خواب از سرم می پره. چرا باید این جوری باشه؟ چرا باید خواب بعد از ظهر ما بهم بخوره؟

(جلاد: ) معلومه قربان، بی خوابی می زنه به سرتون.

(حاکم: ) بی خوابی برای چی می زنه به سر ما؟

(جلاد: ) شاید پر می خورین قربان.

(حاکم: ) من پر می خورم مرتیکه گاب یا تو؟

تهدیدآمیز به طرف جlad می رود.

(جلاد: ) خب معلومه قربان، البته که بنده.

(حاکم: ) پس چطور میشه که من بدخواب میشم؟

(جلاد: ) خیلی علت‌ها ممکن‌داشته باشه قربان.

(حاکم: ) مثلاً؟

(جلاد: ) مثلاً... مثلاً ممکن‌و جدان‌تون ناراحت باشه.

(حاکم: ) چی؟ وجدان من ناراحت باشه؟ چطور ممکن‌حیوان؟

(جلاد: ) ممکن که نیس قربان، فقط احتمال داره.

(حاکم: ) احتمال چی داره گوساله؟

(جلاد: ) ناراحتی وجدان!

(حاکم: ) به چه علت مرتیکه؟

(جلاد: ) علل زیادی ممکن‌داشته باشه قربان. ولی اون که به نظر این چاکر بی‌مقدار، و غلام درگاه می‌رسه چنین است که مدتی است کار و بارمون کساده، و سه چهار روزه که یه دونه هم عدالت اجرا نشده.

(حاکم: ) تو از کجا خبر داری کثافت‌الدنگ؟

(جلاد: ) از کجا خبر دارم؟ مگه بنده عامل و مجری عدالت نیستم؟ بالاخره

حساب دستمه قربان.

(حاکم:) اشتباه نمی‌کنی؟

(جلاد:) ابدًا، ابدًا قربان. بذارین براتون بگم، آخرین چشمی که درآوردیم چند

روز پیش بوده؟ ها، سه روز پیش بوده.

(حاکم:) پس به این علته که خوابم نبرده؟

(جلاد:) صد در صد به همین علته قربان. و اما ناراحتی و جدان، گاه صبحها

شروع میشه، ولی اکثر اوقات بعد از ظهرها. گاه با يه سردرد، گاه با چند آروغ بلند و ممتد. گاه با پریدن از خواب و گاه با پریدن توى آب. گاه با عطسه، گاه با سکسکه. گاه پیش از خستگی، گاه بعد از خستگی، و اونوقت که شروع شد، دیگه شروع شده. و پشت سرشن، درد کمر و قولنج شکم، رودل و صفرای زیاد و بzac فراوون، دودوی چشمها و راست شدن پشمها و آخر سر اختلال کامل حواس. و اما علاج همه اینها، در آوردن يه چشمها قربان. يه دونه چشم!

(حاکم:) يه دونه چشم!

(جلاد:) بله قربونت گردم.

(حاکم:) چشم برای چی؟

(جلاد:) برای این که عدالت اجرا بشه.

(حاکم:) حالا ما چشم از کجا بیاریم؟

(جلاد:) چقدر فراوونه چشم قربان.

(حاکم:) بله، فراوونه، ولی چقدر باید منتظر بشیم تا یکی بیاد دادخواهی، تا ما ترتیب کارمونو بدیم. همین جوری که نمیشه رفت و خر یکی رو گرفت و کشید اینجا.

(جلاد:) چرا نمیشه قربان؟ بین این همه گاو و الاغ که ریخته بیرون يه نفر پیدا

نمیشه که مستحق این کار باشه؟

(حاکم:) حتماً پیدا میشه، ولی چه جوری میشه شناختش؟

(جلاد:) پیدا کردن و شناختن و آوردنش با چاکر. تا حضرت حاکم چشم بهم

بزنن، من ترتیب همه کارو داده‌ام.

(حاکم): پس منتظر چی هستی حیوان؟ عوض و راجی راه بیفت و دست به کار شو دیگه.

(جلاد): سمعاً و طاعتاً.

با عجله می‌خواهد از صحنه بیرون برود که به مرد جوانی برمی‌خورد. مرد جوان ناله‌های بلند می‌کند و با دو دست صورتش را پوشانده است. جlad با فریاد.

(جلاد): قربان، با پای خودش او مد.

به قهقهه می‌خندد و یقه مرد جوان را می‌چسبد.

(حاکم): بسیار خب، عالی شد! محکم بچسب و ولش نکن.

جلاد مرد جوان را کشان به وسط صحنه می‌آورد. مرد جوان ناله‌های بلند می‌کند و دست از صورت بر می‌دارد. یکی از چشم‌ها از چشم خانه در آمده، لخته‌های درشت خون صورتش را پوشانیده است. مرد جوان خود را از دست جlad رها کرده، به پای حاکم می‌اندازد.

(مرد جوان): حضرت حاکم دستم به دامنت، دستم به دامنت! بیچاره شدم! بدیخت شدم! نجاتم بده! نجاتم بده!

(حاکم): پاشو ببینم، چی می‌خوای؟

(مرد جوان): قصاص، قصاص، به تنظیم آمده‌ام، قصاص، قصاص!

(حاکم): چی شده آخه؟ حرف بزن ببینم.

مرد جوان دامن حاکم را می‌گیرد و نیم خیز می‌شود و چشم‌خانه خالی را نشان می‌دهد.

(مرد جوان): چشم، چشم، چشم!

nalه‌های بلند می‌کند.

(حاکم): چشمت؟ چشمت چی شده؟

(مرد جوان): دراومنده قربان! در او مده. قصاص منو بگیرین، قصاص منو بگیرین.

(حاکم): دراومنده؟

مايوس رو به جلاد.

مال اينهم که دراومده؟

(جلاد:) اشکالي نداره حضرت حاكم. تا معلوم بشه که کي اين کارو کرده،

ترتيب قصاصو ميديم و اوضاع و احوال و جور مىکنيم.

چشمك مىزنده.

(حاكم:) خب، اين يه چيزی شد.

خم شده به مرد جوان.

هي جوون! بگو ببينم کي اين کارو کرده؟ کي چشمتو درآورده؟

مرد جوان در حال ناله، ميله آهني باريکي را درآورده نشان مىدهد.

(مرد جوان:) اين کرده قربان، اين کرده!

جلاد و حاكم نزديک شده ميله را تماسا مىکنند. جlad ميله را از مرد جوان مىگيرد.

(جلاد:) اين کرده؟

(مرد جوان:) بله قربان، بله، بله، اين کرده، اين لامسب بيچاره کرده، من جوون را

به خاك سياه نشونده، عليل و بدباختم کرده.

حاكم ميله را مىگيرد. جlad و حاكم هر دو با تعجب به ميله نگاه مىکنند.

(حاكم:) حالا ما با اين چه کار مىتونيم بكنيم؟

(مرد جوان:) قصاص منو بگيرين! قصاص منو بگيرين! من ديگه بيچاره شدم، عاجز و درمانده شدم، زندگيم از دست رفت.

(حاكم:) من چه جوري مىتونم قصاص تورو از اين بگيرم؟ ها؟

رو به جlad مىکند.

چه جوري ميشه از اين ميله قصاص گرفت؟

(جلاد:) از اين ميله سخت و بي جون که نميشه قربان. اما...

(حاكم:) اما چي؟

(جلاد:) اما از صاحبس ميشه.

(حاکم): از صاحبیش؟

(جلاد): بله قربان، حق هم همینه که صاحب این آلت قتاله به سزای اعمال کثیف خود برسه.  
حاکم خوشحال و خنده رو.

(حاکم): ها بارک الله، بارک الله! معلومه که هنوز کله پوکت از کار نیفتادهها!  
(جلاد): اختیار دارین قربان. اختیار دارین، کله حقیر که در مقابل کله مبارک حضرت حاکم قابلی نداره.  
حاکم به فکر می‌رود و خیلی جدی رو به جlad.

(حاکم): ببینم مرتبیکه، اگر صاحب میله خود طرف باشه چی؟  
مرد جوان را نشان می‌دهد.

(جلاد): خود طرف باشه؟  
فکر می‌کند.

(حاکم): آره، اونوقت چه کار میشه کرد؟  
جلاد با خوشحالی.

(جلاد): چه بهتر! چه بهتر! اگر چنین باشه کارمون بی‌اندازه راحته.  
(حاکم): چه جوری راحته؟

(جلاد): اون یکی چشمش که دست نخورده س قربان. ملاحظه می‌فرمایین؟  
جلو دویده چشم سالم مرد جوان را نشان می‌دهد.

(حاکم): حالا که این طوره واسه چی معطلی حیوون! زودباش و ترتیب کارشو بده.  
جلاد خنجر از کمر می‌کشد و موهای مرد جوان را می‌گیرد. مرد جوان جلو خزیده، پاهای حاکم را بغل می‌کند.

(مرد جوان): قربان! قربان! صاحب اون من نیستم. من، من نیستم.

(حاکم): تو نیستی؟ پس کیه؟ جواب بده دیگه.  
(مرد جوان): یه پیروزن قربان! یه عفریته عجوزه.

(حاکم): خب. خب! حالا این عفریته عجوزه کجاست؟ ها؟  
(مرد جوان): تو خراب شده شه قربان.

(حاکم): و چه جوری چشم تو رو درآورد؟

(مرد جوان): نصفه‌های دیشب به سرم زد که یه بارم سری به کلبه این پیرزن هف هفو بزئم شاید چیزی گیرمون اومند. با این که ناشی نیستم قربان، ولی به کاهدان زده بودم. همین جوری تو تاریکی می‌گشتم و در و دیوار و دست می‌مالیدم که نه تنها چیزی گیرم نیومد یه چشمم از دست دادم.

(حاکم): خاک بر اون سرت کنن. پس این هیکل گنده و بی‌خاصیت فقط برای لای جرز خوبه. چطور نتونستی با این گردن کلف از پس یه پیرزن بر بیای؟

(مرد جوان): پیرزنه تو خواب بود قربان! و اونو، اون میله سگ مسیو کوبیده بود به دیوار که یه مرتبه رفت تو چشمم. اونوقت فریاد کشان و ناله‌کنان دویدم بیرون. دیگه از هیچ طبیب و کحالی کاری ساخته نبود.

نفس نفس می‌زند و با احساسات.

ولی غصه من بابت یه چیز دیگه س قربان. من آرزو داشتم این چشم ناقابل را در راه حضرت حاکم ازدست بدم. اما یک عفریته گدا مرا از چنین افتخاری محروم کرد.

زاری می‌کند.

حالا من به دادخواهی اومنده‌ام. حضرت حاکم باید قصاص منو بگیرن. حق منو بگیرن. تلافی چشمی رو که قرار بود در قدوم مبارکش فدا بشه در بیارن. عدالت‌تو اجرا کنن. عدالت! عدالت! عدالت!

حاکم دست‌ها را به هم می‌کوبد و با فریاد.

(حاکم): پیرزن! پیرزن!

۲

جلاد جلوی صحنه می‌آید و در نقش یک نقان.

(جلاد): فرستاده حضرت حاکم سلانه سلانه، غرغرکنان راه می‌افته و میره طرف خونه پیرزن، اخمهاش تو همه، واسه این که می‌دونه از یک پیرزن فلک زده و بدخت، که میله دوک نخ ریسیش هم به غارت رفته چیزی بهش نمی‌ماسه. اما پیرزن، ازاول صبح، ناراحت و مضطرب دور کلبه گلی و خالی می‌چرخه و اثری از میله گمشده‌اش نمی‌بینه. اگه میله پیدا

نشه، دیگه درمانده و عاجزه، بیچاره س، اون یه لقمه نونم که در میآورد دیگه نمیتونه در بیاره. یک مرتبه در به صدا در میاد. کی می تونه باشه؟ فرستاده حضرت حاکم.

جلاد با صدای مامور.

(جلاد): هی عجزه! حضرت حاکم احضار فرموده ن.

جلاد با صدای پیژن.

(جلاد): حضرت حاکم؟ حضرت حاکم منو احضار فرموده ن؟

جلاد با صدای مامور.

(جلاد): آره پیژن، زود باش!

جلاد با صدای پیژن.

(جلاد): اشتاه نمی کنی؟

جلاد با صدای مامور.

(جلاد): نه عفریته، بجنب که نونت تو روغن.

پیژن دست و پاشو گم می کنه. حضرت حاکم احضارش فرموده ن و نونش تو روغن. وقتی نباید تلف کرد، چادرشو به کمر می زنه، پا برنه، هن هن کنان، دنبال فرستاده، می دوه و می دوه، تا می رسه به بارگاه حضرت...

پیژن سر از پا نشناخته وارد می شود و پیش از این که لب از لب باز بکند فریاد حاکم بلند می شود. حاکم خطاب به جlad.

(حاکم): چشم! چشمشو در بیار!

جلاد به طرف پیژن هجوم می برد.

(پیژن): چشم؟ چشم منو در بیاره؟

(حاکم): آره عفریته ملعون، چشم تو رو.

(پیژن): دستم به دامت حضرت حاکم، من پیژن که کاری نکرده ام، من که گناهی مرتکب نشده ام.

حاکم خطاب به جlad.

(حاکم): امانش نده، چشمشو در بیار.

جلاد سر پیژن را می گیرد و بالا می برد و خنجر از کمر

بیرون می کشد.

(پیرزن): حضرت حاکم! حضرت حاکم!

خود را از دست جlad رها می کند و دامن حاکم را چنگ می زند.

من، من چه کار کرده‌ام؟ اگر کار خلافی از من سر زده بفرمایین تا خودم هم بفهمم.

(حاکم): چه کار کرده‌ای؟ تو چشم این جوون بیچاره رو درآورده‌ای و به خاک سیاهش نشونده‌ای.

پیرزن نیم خیز می شود و با بهت به مرد جوان خیره می شود.

(پیرزن): من؟ به خداوندی خدا اگه بشناسم. نمی دونم که کیه، بار اوله که می بینم.

(حاکم): بسیار خب، اینو چی؟

میله را جلوی چشم پیرزن می گیرد.

این میله آهنی رو چی؟ می شناسی یا نه؟

(پیرزن): بله قربان، بله. این میله دوک نخ ریسی منه. از اول صبح دنالش می گشتم و پیداش نمی کردم.

حاکم با خشم فراوان.

(حاکم): چشم، چشمشو در بیار، معطل نشو.

جلاد می خواهد دست به کار شود.

پیرزن با ناله.

(پیرزن): حضرت حاکم، حضرت حاکم، آخه این دو تا...

میله و مرد را نشان می دهد.

چه ربطی بهم دارن؟ آخه واسه چی چشم من باید در بیاد؟

(حاکم): واسه این که تو همچو چیز خطرناکی رو به دیوار خراب شدهات نزد

بودی، وقتی این جوون نصف شبه او مده خونه تو، چشمشو از دست

نمی داد.

(پیرزن): آخه این جوون نصف شبی تو خونه من چه کار می کرد؟

حاکم عصابی.

(حاکم): از این شاخ به اون شاخ نبر پیزرن خرفت! مالک این میله لعنتی و چشم درآر تویی و باید چشمت در بیاد.

به جلاad.

چشم! چشم! چشم!

(پیزرن): قربانت گردم، اگه به خاطر یه میله باید چشم من در بیاد، سقط فروش

سر کوچه ما که چندین جعبه از این میله‌ها داره باید صدها چشم ازش در بیارین، تازه این یکی را هم اون پدر سوخته به من فروخته.

(حاکم): های های! گناهکار اصلی معلوم شد، سقط فروش! سقطفروش حاضر بشه!

۳

جلاad جلوی صحنه می آید و در نقش نقال.

(جلاad): سقط فروش، تو دکه اش نشسته، مشغول چرت بعد از ظهره. ظهر، مثل همیشه، نان و پیاز مفصلی خورده و هر وقت

که باد گلو می‌زند، صورتش گل می‌اندازد و عرق زیادی روی دماغش می‌نشیند. فرستاده حضرت حاکم دم دکه ظاهر می‌شود. سقط فروش به خیالش که خواب می‌بیند، مگه ممکنه بنده خدایی هم این وقت روز دم بساط او ظاهر شود؟ چشمانش را می‌مالد. نه خیر، واقعیت داره، یک مشتری، او نهم چه مشتری پر زرق و برقی رو در روی او ایستاده.

جلاad با صدای سقط فروش.

(جلاad): سلام عرض می‌کنم قربان! سلام واقعی عرض می‌کنم!

جلاad با صدای مامور.

(جلاad): خواب غیوله می‌کردی پیرمرد؟

جلاad با صدای سقط فروش.

(جلاad): نه فدایت شوم، نه دردت به جونم، داشتم آماده خدمتگزاری می‌شدم.

جلاad با صدای خود.

و بعد باد گلویی رها می‌کند که فرستاده حاکم چند قدم عقب می‌رود.

جلاad با صدای سقط فروش.

(جلاد: ) چی تقدیم حضور حضرت عالی کنم؟ سه پایه، تله موش، زنجیر، کفگیر، نظر قربانی، مرگ موش، دوای زرد زخم،

پرسیا ووش، طاس کلاه، دوای چشم؟

جلاد با صدای مامور.

(جلاد: ) همه را برای خودت نگردار پیرمرد. حضرت حاکم احضار کرده و کار بسیار مهمی بات و داره.

جلاد با صدای خود.

سقط فروش دست و پا گم کرده، دور و بر خود می‌چرخد.

جلاد با صدای سقط فروش.

(جلاد: ) با من؟ حضرت حاکم با من کار دارن؟ جون بچه‌هات، نکنه داری این پیرمرد بیچاره رو دست میندازی؟

جلاد با صدای مامور.

(جلاد: ) زود باش و بجنب که دیگه اوضاع و احوالت رو براس.

جلاد با صدای خود.

سقط فروش شلنگ اندازان بیرون می‌پرد، دست و پا گم کرده، وارد دکه عطاری می‌شود و هدایای چشم‌گیری برای حضرت حاکم تهیه می‌کند، دستی به سر و ریش خود می‌کشد، در حالی که پشت سر هم باد گلو رها می‌کند، وارد بارگاه مبارک می‌شود.

سقط فروش، چند کیسه به دست، داخل بارگاه هل داده می‌شود. بعد از چند تعظیم مفصل.

(سقط فروش: ) بزرگوار، تصور این که بخت یک سقط فروش فقیر و درمانده آن

چنان بلند شود و اوج بگیرد که یک روز به چنین بارگاه مقدس و مجللی راه یابد و جمال بی مثال حضرت حاکم را از چند قدمی زیارت کند، برای هیچ تنباندهای قابل تصور نیست. من از شدت خوشحالی، نمی‌دانم با سر دویده‌ام یا با پا، ولی بهر حال دویده‌ام، و اکنون آن چنان احساس غرور و نشاط می‌کنم که انگار در یک آن، چند مشتری دم دکانم پیدا شده است. اجازه می‌خواهم هدایای ناقابلی را که آورده‌ام، تقدیم حضور مبارک بکنم. حاکم با لبخند.

(حاکم: ) بسیار خب، بسیار خب، چه آورده‌ای؟

(سقط فروش: ) یک کیسه حنای بسیار خوب و بسیار معطر و بسیار پررنگ برای

ریش مبارک!

کیسه را جلوی پای حاکم می اندازد.

(حاکم): دیگه؟

(سقط فروش): و یک کیسه عناب درشت، برای موقعی که وجود مقدس گرمی

کرده باشند.

کیسه دوم را جلوی پای حاکم می اندازد.

(حاکم): و بعد؟

(سقط فروش): و یک کیسه نبات بسیار خالص برای روزهایی که گرفتار سردی

شده باشند.

(حاکم): بسیار خب، دیگه؟

(سقط فروش): دیگه؟ دیگه؟

دور و برش را نگاه می کند و نمی داند چه کار بکند، یک

مرتبه به خود می آید.

و دیگه جان ناقابل خودم را که زیر قدم مبارک فدا کنم و معنی جان نثاری را به تمام عالمیان نشان دهم.

جلو می رود که خود را به پای حاکم بیاندازد. ولی جlad از پشت سر او را می گیرد.

(حاکم): جان ناقابلت را لازم نداریم پیرمرد!

سقط فروش دست و پا گم کرده.

(سقط فروش): لازم ندارین؟ پس ... پس ...

(حاکم): فعلاً یه دونه چشم لازمه.

سقط فروش مبهوت.

(سقط فروش): چشم؟ چشم برای چی؟

(حاکم): بله، یه چشم کوچولو، اندازه چشم بی مصرف تو.

سقط فروش با بہت بیشتر.

(سقوط فروش:) که چطور بشه؟

(حاکم:) که عدالت اجرا بشه پیرمرد!

به جlad.

منتظر چی هستی مرتیکه آشغال؟

(جلاد:) منتظر فرمان مبارک.

(حاکم:) صادر شد!

جلاد سقط فروش را به زیر می کشد.

سقط فروش دست و پا گم کرده.

(سقط فروش:) قربان، قربان، آخه عدالت را چه کار به چشم من؟ یا اصلاً چه کار به

خود من؟ یا چه کار به حرفه و کار و کاسبی من؟ خدا شاهده که من

اصلاً با چیزهای خیلی خوب و خیلی عالی مثل نجابت و شجاعت و

صداقت و ضیافت و عدالت سر و کاری ندارم. من یه گوشه نشسته ام

و دارم تله موش و پنجه ابوالفضل و دواى چشم و زرد زخم و نعل

الاغ و یوغ گاو و شاهدانه و آتش گردن و بادبزن و دواى شپش

می فروشم قربان! من که آزارم به احدی نرسیده قربان!

(حاکم:) ببینم، تو غیر از اون آت آشغالا که شمردی، گاه گداری هم از این چیزا

می فروشی یا نه؟

سقط فروش از دست جlad رها شده جلو می رود و به دست

حاکم خیره می شود.

(سقط فروش:) چی چی یه؟

(حاکم:) میله دوکه، دوک نخ ریسی. از اینام می فروشی؟

سقط فروش با تواضع و خشنودی.

(سقط فروش:) بله قربان، بله، البته که از اینام می فروشم.

می خندد.

حاکم با تشر.

(حاکم): چشمشو در آر!

جلاد هجوم می آورد و سقط فروش را دنبال می کند.

(جلاد): دیگه گناهت ثابت شد و کارت تمومه. اگه تو اون میله لعنتی رو به این

عجزه مفلوک و درمانده نفروخته بودی، هیچوقت چشم اون جوون

معصوم و ناکام از کاسه در نمی او مدد.

خنجر به دست، سقط فروش را دور صحنه تعقیب می کند.

سقط فروش در حالی که دور صحنه و حاکم و دیگران می دود، با التماس فریاد می زند.

(سقط فروش): قربان، قربان، فدایت گردم. نذار منو بگیره، به من رحم کن، نذار منو

بگیره، نذار منو بگیره.

پاهای حاکم را از پشت بغل می کند.

من ازش می ترسم. من ازش می ترسم.

می لرزد.

(حاکم): پس پدر سوخته بی همه چیز، چرا وقتی این آلت قتاله رو می فروختی از

هیچ چی نمی ترسیدی؟

(سقط فروش): من اونو واسه نخ ریسی فروخته بودم قربان، نه برای چشم

درآوردن.

(حاکم): با این بهانه ها بخشوده نمیشی. می فهمی؟

(سقط فروش): چرا فدایت شوم؟ من تا امروز، با دوا و درمان، هزاران چشم معیوب

را خوب کرده ام و هیشکی در عوض یه چشم بهم پاداش نداده، حالا که یه همچو وضعی پیش او مده، می خواهیں

چشم منو در بیارین؟ تازه، گناهکار اصلی من نیستم قربان. گناهکار اصلی اون آهنگر ملعونه که شب و روز نشسته و از اینا

درست می کنه.

(حاکم): آهنگر؟

(سقط فروش): بله قربان، آهنگر! همه این کارها، همه این جنایتها زیر سر اونه.

(حاکم): بسیار خب، بسیار خب.

رو به جlad.

به حال ما چه فرق میکنه که سقط فروش باشه یا آهنگر. بله؟

(جلاد): اصلاً فرق نمیکنه قربان.

حاکم در حالی که روی نیمکت لم میدهد.

(حاکم): آهنگر حاضر بشه!

۴

جلاد جلو صحنه میآید و در نقش نقال، خرامان خرامان راه

میرود.

(جلاد) فرستاده حاکم جلو دکان آهنگر میرسه. از این همه آمد و رفت خسته

شده، اخماش تو همه. آهنگر پشت کوره مشغوله و داره میله، آره از همین میلهها درست میکنه.

جلاد با صدای مأمور.

(جلاد) هی پیرمد خنzer پنزری! یا الله رها کن و راه بیفت!

جلاد با صدای خود.

آهنگر بر میگردد و فرستاده حاکم را میبیند، چکش و گیره را رها

میکند و پیش بند چرمی را باز میکند و دور میاندازد و با لبخند جلو میآید.

جلاد با صدای آهنگر.

(جلاد): راه بیافتیم؟ کجا راه بیافتیم؟

جلاد با صدای مأمور.

(جلاد): حضرت حاکم آشی برات پخته که یه وجب روغن روش وایستاده.

جلاد با صدای آهنگر.

(جلاد) جدی می‌فرمایید؟ بنده که قابلیت چنین لطف و احسانی را ندارم.

جلاد با صدای مأمور.

(جلاد) خودتو به خریت نزن مرتیکه خرفت، زود بجنب که حضرت حاکم

منتظرند.

جلاد با صدای آهنگر.

(جلاد) اطاعت میشه قربان، ولی ممکنه بفرمایید که چه کاری با من دارند؟

جلاد با صدای مأمور.

(جلاد) می‌خوان چشمتو در بیارن بیچاره، زود باش و معطل نکن.

جلاد با صدای آهنگر.

(جلاد) چشم منو، برای چی؟

جلاد با صدای مأمور.

(جلاد) به خاطر اون چیزایی که داری می‌سازی.

جلاد با صدای آهنگر بعد از خنده بلند خوشحالی.

(جلاد) به به، چه افتخاری بالاتر از این؟ یک عمر تمام آرزوی چنین ساعتی

را می‌کردم. لحظه‌ای اجازه می‌خواهم که این یه جفت چشم ناقابل را که قرار است فدای حضرت حاکم شود زینتی بدhem و

راه بیافتم.

جلاد در حال قدم زدن.

(جلاد) لابد می‌دانید که تنها چشم گاو و گوسفند قربانی را سرمه می‌کشند.

آهنگر وارد می‌شود. تعظیم بلند بالایی می‌کند و خطاب به حاکم.

(آهنگر): گناهکار آماده مجازات است، حضرت حاکم!

به خاک می‌افتد روی دست و پا می‌خزد و خود را به حاکم

می‌رساند و پاهای حاکم را می‌بود و صورت به خاک می‌مالد، با همان حال برمی‌گردد و خود را به جlad می‌رساند. تمام حاضرین با تعجب او را نگاه می‌کنند. آهنگر تا پیش پای جlad می‌رسد، سرش را بالا می‌گیرد و با استغاثه.

در آر! در آر! در آر!

(جلاد): در آرم؟ چی چی رو در آرم؟

(آهنگر): هر دوتا رو، هر دو چشمم!

حاکم نزدیک‌تر می‌آید.

(حاکم): این دیوونه کیه؟

(آهنگر): آهنگر جناحتکاری که باید به جزای گناهانش بررسه تا عدالت واقعی

اجرا بشه.

(حاکم): پس آهنگر تویی؟

(آهنگر): بله قربان، بله، من رو سیاهم.

(حاکم): مطمئنی که واقعاً گناهکاری؟

(آهنگر): بله قربان، اطمینان کامل دارم.

(حاکم): این اطمینان را از کجا پیدا کرده‌ای؟

(آهنگر): از اراده حضرت حاکم!

(حاکم): اراده من؟

(آهنگر): حضرت حاکم اراده فرموده‌اند که من گناهکارم. پس حتماً گناهکارم و جز این هم نیست.

(حاکم): به این حرف ایمان داری یا نه؟

(آهنگر): ایمان راسخ دارم. درایت و روشن بینی حضرت حاکم هیچوقت به اشتباه نمی‌رود.

(حاکم): با این حساب در گناهکاری تو هیچ شکی نیست؟

(آهنگر): درسته قربان!

با التماس رو به جlad.

پس در آر، در آر، در آر! خواهش می‌کنم، تمدا می‌کنم. منتظر چی هستی؟ دست به کارشو!

(جلاد:) اجازه می‌فرمایید قربان؟

حاکم جلو می‌آید و جlad عقب می‌رود.

(حاکم:) از لطف و کرم ما خبر داری یا نه؟

(آهنگر:) مثل روز بر همگان روشن است.

(حاکم:) چرا طلب بخشش نمی‌کنی؟

(آهنگر:) طلب بخشش چی؟ گناهی است که مرتکب شده‌ام و باید به عقوبت

برسم.

(حاکم:) خیال نمی‌کنی که بعدها پشیمان شوی؟

(آهنگر:) هیچوقت پشیمان نخواهم شد. فقط... فقط ممکنه تأسف بخورم که...

(حاکم:) تأسف چی؟

(آهنگر:) که دیگر نمی‌توانم برای ایلخی حاکم نعل بسازم، و یا شمشیر

سردارانش را صیقل دهم و برای زندانیان بی‌شمارش غل و زنجیر درست کنم.

(حاکم:) چرا نتونی؟

(آهنگر:) برای این کارها یک جفت چشم لازم است حضرت حاکم!

حاکم به فکر می‌رود و بعد با صدای بلند.

(حاکم:) با این حساب که نمی‌شه چشم تو رو درآورد؟

(آهنگر:) چرا قربان، خیلی هم راحت می‌شه درآورد.

(حاکم:) پس این کارارو که گفتی که بکنه؟

(آهنگر:) این کارارو؟ کس دیگه‌ای نمی‌شناسم.

(حاکم:) و اگه چشم تو رو درنیارم قضیه قصاص چطور می‌شه؟

(آهنگر:) قربان، چقدر فراونه چشم بی‌صرف، یکیشیو در آرین، همه چی

درست بشه.

(حاکم:) کوش؟ نشون بده ببینم.

آهنگر فکر می کند و یک مرتبه.

(آهنگر): چشم راست جناب میرشکار.

(حاکم): چشم راست میرشکار؟ میرشکار من؟

(آهنگر): بله قربان، چشم راست میرشکار شما.

(حاکم): تو از کجا خبر داری که چشم راست میرشکار من، بی مصرفه و به

درد نمی خوره؟

(آهنگر): همه خبر دارن قربان، مگه ندیدید که جناب میرشکار موقع شکار،

چشم راستش را می بندد و با چشم چپ نشانه می رود و ماشه را

می چکاند؟

ادای در کردن تفنج.

(حاکم): ها! پس اینطور! که این طور!

در حال قدم زدن.

تا حالا ما خبر نداشتیم که چشم راست میرشکار ما بیفایده است، بسیار خب!

یک مرتبه از راه رفتن می ماند و فریاد می زند.

میرشکار! میرشکار!

۵

جلاد جلوی صحنه می آید و در نقش نقال.

(جلاد): جناب مرشکار دمده‌های ظهر تنور شکم را از کباب تیهو انباشته و

خواب غیوله مفصلی کرده، و بعد از خواب بیدار شده، توی حمام مشت و مال مفصلی داده. چند گیلاس شربت مقوی

سرکشیده، ساعتی در برابر افتخارات بی شمارش ایستاده و خوش خوشناس شده، حال پای آینه نشسته و با یک قیچی عظیم

پای سبیل‌هایش را میزان می کند که ناگهان فرستاده حاکم در می زند.

جلاد با صدای میرشکار.

(جلاد: ) چه کسی اجازه دخول می خود؟

جلاد با صدای مأمور.

(جلاد: ) فرستاده حضرت حاکم؟

جلاد با صدای میرشکار.

(جلاد: ) بیا تو که حتماً خبر خوشی داری!

جلاد با صدای خود.

(جلاد: ) مأمور بالادب فراوان وارد می شود.

جلاد با صدای مأمور.

(جلاد: ) حضرت حاکم، جناب جلالت مآب میرشکار باشی را احضار

فرموده اند.

جلاد با صدای میرشکار به شدت می خنده.

(جلاد: ) های جانمی ها، بازم یک مدال دیگه، یک افتخار دیگه!

جلاد با صدای خود.

(جلاد: ) و آنوقت در یک چشم به هم زدن خود را آماده می کند.

جلاد با صدای میرشکار.

(جلاد: ) تا دیر نشده راه بیفتیم.

میرشکار با بند و بساط و لباس شکار، مدال های رنگ وارنگ، تنفگ به دست وارد می شود و تعظیم می کند.

(میرشکار: ) میرشکار آماده خدمت است.

(حاکم: ) سلام بر تو میرشکار عزیز.

نزدیک می شود.

امیدوارم که امروز هم مثل همه روزهای دیگر، از جان و دل آماده خدمت و جانبازی باشی.

(میرشکار: ) چنین است که حضرت حاکم می فرمایند.

حاکم سر تا پای میرشکار را برانداز می کند.

(حاکم): به به، به خیلی مجهز و با ساز و برگ شکار خدمت ما رسیده‌ای!

(میرشکار): خیال کردم حضرت حاکم باز هوس یک تذرو چاق یا یک کبک درشت و یا حداقل یک بز کوهی جوان و پرخونی را کرده‌اند.

(حاکم): البته، ما همیشه هوس و اشتهای این چیزهای خوب و لذیذ را داریم. اما این بار هوس چیز دیگری کرده‌ایم!

(میرشکار): هوس چی قربان؟

(حاکم): هوس یک چشم!

(میرشکار): چشم چی، قربانت گردم؟

(حاکم): یک چشم بی‌صرف.

(میرشکار): چشم بی‌صرف؟ چشم بی‌صرف! خب قربان، چشم یک شیر افراسته یال را، یا چشم یک شاهین تیز بال را؟

(حاکم): چشم یک حیوان دو پا را، میرشکار!

(میرشکار): چشم یه حیون دو پا؟

دور و برش را نگاه می‌کند و بعد یک مرتبه انگار متوجه مطلب شده با لبخند.

ولی، ولی این کار از عهده جناب جلال باشی ساخته است.

(حاکم): بله، درسته، اتفاقاً تنها از عهده این مرتیکه الدنگ بر می‌آید.

میرشکار با سینه جلو داده.

(میرشکار): چاکر چه خدمتی می‌تواند انجام دهد؟

(حاکم): یک فداکاری کوچک! تا عدالت واقعی اجرا شود.

(میرشکار): از جان و دل آماده‌ام سرور بزرگوار.

حاکم رو به جلال.

(حاکم): بسیار خب، خر شو بچسب!

جلاد خنجر می‌کشد با لبخند و تعظیم کنان به میرشکار نزدیک می‌شود. میرشکار عقب عقب می‌رود.

(جلاد): جناب میرشکار! جسارتاً زانو بزنید.

(میرشکار): زانو بزنم؟ برای چی زانو بزنم؟

(جلاد): می خواهم این لنگ را به گردن مبارک ببندم.

(میرشکار): برای چی؟

(جلاد): چشم راست حضر تعالی لازمه.

میرشکار وحشت زده به حاکم پناه می برد.

(میرشکار): قربان! قربان! چشم راست من؟ برای چی چشم راست من؟

(حاکم): جناب میرشکار، مگه تو با عدالت موافق نیستی؟

(میرشکار): ولی چشم راست من که کاری نکرده؟

(حاکم): درسته، درسته، ولی چون تنها چشم بی مصرف، چشم راست تست، به ناچار چاره دیگری نیست.

(میرشکار): چشم راست من بی مصرفه؟ کی گفته بی مصرفه؟

(حاکم): همه باخبرند میرشکار، مگر یادت رفته که موقع شکار چگونه چشم راست را می بندی و با چشم چپ هدف را نشانه می گیری؟

(میرشکار): درسته قربان، ولی موقعی چشم راستم را می بندم که شکار پیدا شده،

در تیررس قرار گرفته. اما برای پیدا کردن شکار که هر دو چشم لازمه.

(حاکم): یعنی می خواهی بگی که چشم راست تو بی مصرف نیست؟

(میرشکار): همین طور است قربان.

حاکم عصبانی.

(حاکم): پس با این حساب، ما نمی تونیم یه دونه چشم در بیاریم و خیال خودمان را راحت کنیم؟

(میرشکار): چرا قربان، چه فراون آدمهایی که اصلاً چشم به درد کارشون نمی خوره.

(حاکم): چطور همچو چیزی ممکنه؟

(میرشکار): ممکنه قربان، ممکنه!

(حاکم): مثلًا؟

(میرشکار): مثلًا نی زن بارگاه حضرت حاکم!

(حاکم): به چه دلیل چشم نی زن بارگاه ما بی مصرفه و به درد کارش نمی خورد؟

(میرشکار): به این دلیل که ایشان موقع نوازنده‌گی و هنرنمایی هر دو چشم را می‌بندند.

(حاکم): برای چی چشم‌ها را می‌بندد؟

(میرشکار): برای این که با چشم بسته بهتر می‌شود نی نواخت.

(حاکم): بستن چشم چه ربطی دارد به خوب نواختن نی؟

(میرشکار): دلیل این کار روشن نیست. شاید در این مسئله حکمتی نهفته است که تا

امروز بر همگان روشن نشده، اما یک نکته را نباید فراموش کرد.

با لحن قاطع و آرام.

بهترین نوازنده‌ها در تمام دنیا، همیشه از هر دو چشم کور بوده‌اند.

(حاکم): پس با این حساب اگر ما هر دو چشم او را در بیاوریم، علاوه بر اجرای عدالت، خدمت بزرگی هم در حقش کرده‌ایم.

رو به جlad.

نظر تو چیه مرتبیکه؟

(جلاد): عدالت ما اجرا شده، و هم هنر هنرمند بارگاه حضرت حاکم،

شکوفان‌تر و پربارتر می‌شود.

(حاکم): پس گوشاتو وا کن و خوب بشنو! وقتی نوازنده به حضور ما رسید، هیچ نوع بگو مگو و بحث و جدلی با او نخواهیم

داشت، هیچ نوع استدلال و برهانی را نخواهیم پذیرفت، و اصلًاً ضروری نیست که هنرمند احمق ما لزوم چشم را برای حرفة

و هنر خود واجب بداند و برای ما دلیل تراشی کند. بنابراین تا به حضور ما رسید و شروع به هنرنمایی و نواختن نی کرد،

بی‌هیچ گفتگویی هر دو چشم او را از چشم‌خانه بیرون می‌کشی و هنر او را اعتلا می‌بخشی و در ضمن ما را هم راحت

می‌کنی.

۶

جلاد جلوی صحنه می‌آید و در نقش یک نقاش.

فرستاده حضرت حاکم که از این همه رفت و آمد خسته شده، حیله بسیار خوبی اندیشیده، حال در خانه نوازنده، به مخدوه رنگ وارنگی تکیه داده، ضمن شکستن تخمه، مشغول وراجی است.

جلاد با صدای فرستاده.

(جلاد) بله، همین جوری شد که دیشب کلی تعریف تو را برای حضرت حاکم می‌کردیم. و حضرت حاکم قبول نداشتند و می‌فرمودند که تو در هنرت مهارت لازم را نداری. چرا که مثل نوازنده‌های بزرگ و استاد، موقع هنرنمایی چشم بر هم نمی‌گذاری. و ما به عرض رساندیم که قربان، او در ضمن نواختن نی، چنان پلک‌ها را بر هم می‌فشارد که انگار از شکم مادر، کور روی خشت افتاده. حال حضرت حاکم تو را احضار فرموده که خودی نشان بدھی و اگر چنان باشد که ما گفته‌ایم صله بسیار مفصلی به تو ببخشد.

جلاد با صدای خود.

نوازنده بدیخت مشتی زر در چنگ آن نابکار می‌گذارد و با عجله به همراه فرستاده راه می‌افتد.

نی‌زن وارد می‌شود و چاپلوسانه تعظیم کرده زمین را می‌بوسد.

(حاکم) بسیار خب، بسیار خب، مدتی است که دلمان هوای ساز تو را کرده بود و هم اکنون ضمن اجرای عدالت یک مرتبه به کله مبارکمون زد که تو را احضار کنیم و با نوای دلنواز نی تو، دل و روح خود را تشیفی بدھیم و خستگی وظایف خطیر را از تن برانیم. تو که می‌دانی هنرمندان در جوار ما چه قرب و منزلتی دارند. و اگر آن‌هارو به راه و مطیع و فرمان‌بر باشند چگونه به ایشان می‌رسیم و عزتشون می‌کنیم. بسیار خب، جلوتر بیا، جلوتر بیا، و همین جا رو به روی جایگاه ما بنشین. نی‌زن جلو می‌آید رو به روی نیمکت، پشت به تماشاچیان می‌نشیند.

بسیار خب، حال دلنوازترین، شیرین‌ترین، عاشقانه‌ترین و سوزناک‌ترین آهنگ‌ها را برای ما بنواز!

نی‌زن جا به جا می‌شود و شروع به نواختن می‌کند، حاکم جلو آمده، خم می‌شود، و به صورت نی‌زن خیره می‌شود، جlad را به اشاره پیش می‌خواند و هر دو خم شده نگاه می‌کنند و سر تکان می‌دهند. حاکم به اشاره همه را پیش می‌خواند، همه خم شده نی‌زن را نگاه می‌کنند و سر تکان می‌دهند. جlad در حال تیز کردن کارد چند بار دور نی‌زن می‌چرخد و پشت سرش قرار می‌گیرد. حاکم انگشتانش را جلو چشم نوازنده تکان می‌دهد و لبخند می‌زند. جlad یک مرتبه سر نوازنده را میان دو زانو می‌گیرد و صدای نی می‌برد. به فاصله بسیار کوتاه فریاد خفیفی بلند می‌شود. هر دو چشم از حدقه درآمده، نوازنده با سر روی زمین افتاده است.

(حاکم): بسیار خب، عالی شد!

همه با فریاد.

(همه): حکومت حاکم عادل پاینده باد!

حاکم رو به مرد جوان.

(حاکم): قصاص چشم تو گرفته شد.

مرد جوان با فریاد.

(مرد جوان): سایه حاکم دادگستر از سر مظلومین کم مباد.

(حاکم): آخ... که راحت شدیم!

دهن دره می‌کند و با مشت به سینه می‌زند.

بسیار خب، بسیار خب، حال که از بار سنگین وظیفه‌ای فارغ شدیم، بهتر است چرتکی بزنیم و استراحتکی بکنیم تا حالمون جا بیاد.

با سنگینی به طرف تخت راه می‌افتد و بر می‌گردد و رو به دیگران.

اکنون بروید و به صدای بلند تمام مردم شهر را خبر کنید که عدالت اجرا شد و حقداری به حق رسید.

روی نیمکت می‌رود و بعد آرام آرام در تخت خواب پشت نیمکت ناپدید می‌شود و پاهای بزرگش روی لبه نیمکت می‌ماند.

جلاد هم به آرامی می‌خزد و زیر تخت می‌رود. دیگران با هم جلو می‌آیند و رو بروی تماشاچیان قرار می‌گیرند و با صدای بلند.

عدالت اجرا شد! عدالت اجرا شد! عدالت حاکم عادل اجرا شد.

ساکت می‌شوند و با احتیاط و تردید اطراف خود را نگاه می‌کنند، به عقب بر می‌گردند، پاهای حاکم آرام ناپدید می‌شود و صدای خرناسه‌اش اوج می‌گیرد. همه با هم جلوتر می‌آیند و با احتیاط خم می‌شوند و از تماشاچیان می‌پرسند.

راست راستی عدالت اجرا شد؟ بله؟ عدالت اجرا شد! کدوم عدالت اجرا شد؟ عدالت چی اجرا شد؟